

تصمیمش را گرفته بود. افسار مشکی را کشید و ایستاد. دست مرد را گرفت و بلند کرد. همین طور که اسبها از کنارشان می‌گذشتند مرد اخم‌ها را در هم کشید و دوباره سوار تندر شد و به مسابقه ادامه داد. اما جوان دیگر نمی‌توانست ادامه دهد و با ناراحتی زمین مسابقه را ترک کرد. از صدای مردم معلوم بود که تندر نفر اول شده است، اما هنگام معرفی نفر اول، مشکی را نفر اول معرفی کرد. جوان با تعجب به طرف سکو نگاه می‌کرد که مرد آمد و دستان جوان را گرفت و گفت: «بله جایزه نفر اول برای توست. برای تو که درسی به من دادی که هیچ‌گاه نفهمیدمش، درس جوان مردی!».

## قصه مشکی و بازی جوانمردانه

سحرغفاری

سال‌ها پیش در ولایتی دور، جوانی زندگی می‌کرد که قدرت، نیرو و چابکی‌اش در سوارکاری زبانزد ولی خودش ساده لوح بود. تنها رفیق روزهای جوانی این جوان یک اسب سیاه بلند قامت و خوش اندام به نام مشکی بود. جوان هیچ غمی نداشت. همه چیز از آن روز شروع شد که خبر آمدن اسبی زیبا برای برگزاری مسابقه سوارکاری در شهر پیچید. تندر اسبی زیبا بود که آوازه شهرتش جهانی بود و ده‌ها بار در مسابقات اول شده بود. اما جایزه نفر اول به قدری بود که جوان دلش لرزید و خواست که در مسابقه شرکت کند.

جوان شروع به تمرین با مشکی کرد. هر روز امیدوارتر از روز قبل می‌شد یک روز مانده به مسابقه، جوان به طرف مرکز شهر رفت و در آنجا اسبی را دید که غیر قابل باور بود. او محو تماشایش شده بود و یال‌هایش را نوازش می‌کرد، که صاحبش از قهوه‌خانه بیرون آمد. مردی خودپسند و مغرور که کارش جز فخر فروشی چیزی نبود و هیچ چیز جز پول برایش مهم نبود، وقتی که جوان را دید اخم‌ها را در هم کشید و با صدای بلند گفت: «ای جوان دهاتی! از اسب من چه می‌خواهی زود از کنارش برو...». جوان از روی تعجب گفت: «ممن من هیچی آخر من هم یک اسب...».

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرد خنده‌ای سر داد و گفت: «می‌خواهی بگی که تو هم سوارکاری بلدی اصلاً تو تا حالا سوار الاغ شدی». جوان حرف مرد را قطع کرد و گفت: «اصلاً منظورم این نبود». مرد گفت: «مهم نیست. فقط از کنار تندر برو چون تندر از حیوانات وحشی بدش می‌آید».

جوان از روی خجالت و عصبانیت محل را زود ترک کرد. روز مسابقه رسیده بود همه اسبها در جایگاهشان ایستاده بودند، اما تندر جور دیگری جلوه می‌کرد. انگار معلوم بود که تندر اول خواهد شد و اسبهای دیگر فقط برای نمایش شرکت کرده‌اند. صدای گلوله شنیده شد. همه اسبها شروع به حرکت کردند اما مشکی که ترس و جودش را فرا گرفته بود تا چند ثانیه اول حرکت نمی‌کرد معلوم نشد چه شد انگار رم کرده بود. شروع به حرکت کرد فقط در یک لحظه جوان چشم‌ها را باز کرد. دید که هیچ اسبی در مقابلش نیست جز تندر که چند متری جلوتر از او می‌رفت. مرد یک دفعه تعادلش را از دست داد و از روی اسب چند متر جلوتر از مشکی افتاد. حالا جوان دو راه داشت یا باید به مرد کمک می‌کرد یا اینکه به خط پایان می‌رسید و جایزه نفر اول را می‌برد. اما جوان

